Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل نود و یکم (بخش دوم) : آخرین ملاقات

مو شی چنانکه گو مانگ را مینگریست دوشادوش او قدم برمیداشت.

بنظر میرسید گو مانگ قصد دارد برای سفر مقداری غذا بگیرد. برای لحظه ای با حسرت جلوی یک مغازه کوچک بازایستاد، اما اکنون که انگشت نما شده بود هر چه بیشتر در بازار شرقی میماند، توجه افراد بیشتری را به خود جلب میکرد.

در اصل تمام مغازه دار ها با رفتاری گرم و مشتاق در تلاش برای جذب مشتری بودند اما وقتی گو مانگ از رو به روی مغازه شان رد میشد، بیصدا سرشان را پایین می انداختند، سیر نگاهشان را تغییر میدادند و در دل دعا میکردند تا خودشان و مغازه هایشان باهم ناپدید شوند.

گو مانگ درک بالایی داشت و انها را مقصر نمیدانست.

این مغازه دارن عده ای مردم عامی بودند که سعی داشتند از کسب و کار خود محافظت کنند و بی دردسر روزگار بگذرانند، اگر کسی به او توجه نشان میداد ممکن بود در اینده دچار مشکل شود. گومانگ زندگی حقیرانه را تجربه کرده بود، بنابراین میفهمید مورد تحقیر دیگران واقع شدن و غذایی برای خوردن نداشتن چقدر سخت و دردناک است. لذا وقتی به آن فروشنده های

خرده پایی که او را نادیده میگرفتند نگاه میکرد، هیچ اثری از سرزنش در چشمانش دیده نمیشد.

اما فکر نمیکرد خرید مقداری غذا در کشور خودش ممکن است انقدر مشکل باشد.

در آخر گو مانگ با دستان خالی بازار شرقی را پشت سر گذاشت. همانطور که راه میرفت اه کشید:«جانشینگ، متاسفم. الان نمیتونم شراب شکوفه گلابی که دوست داری بخرم و بخاطرت بنوشم.»

اما طبیعتاً جوابی از سمت سر بریده درون سبد شنیده نشد.

گو مانگ بار و بندیلش را بر پشتش محکم کرد و به راهش ادامه داد.

به سرعت از نگهبانان گذشت و از دروازه های شهر بیرون رفت. او بر یک پل قدیمی که از سنگ یشم سفید ساخته شده بود قدم گذاشت. ان پل به پل چونگهوا معروف بود و روی رودخانه بزرگی که از شهر محافظت میکرد ساخته شده بود. یک طرف پل به شهر میرسید و در سوی دیگر مسیری پیچ در پیچ قرار داشت که از علف زارهای وحشی میگذشت و به جایگاه خروج و حومه شهر منتهی میشد.

پیرمردی شلخته با بیش از هفتاد سال سن روی پل نشسته بود. پاهایش ناتوان گشته بودند و پشه و مگس ها دورش میچرخیدند. گو مانگ این

شخص را میشناخت؛ او سالها بود که اینجا می‌نشست و از مردمی که از پل میگذشتند گدایی میکرد.

پیرمرد گدا هیچ وقت از جای خود تکان نمیخورد. نگهبانان بارها او را بیرون انداخته بودند، او نیز هربار چشمان سرخ و اشک آلود خود را میچرخاند و درحالیکه با دست هایش روی زمین میخزید و دور میشد، انها را نفرین میکرد؛ اما بعد از چندین روز دوباره به همانجا بازمیگشت و به گدایی کردن ادامه میداد.

برای گو مانگ سوال پیش امده بود که چرا این پیرمرد اصرار دارد نزدیک دروازه شهر بماند و از پل چونگهوا جدا نمیشود. تهذیبگری سالخورده در جواب به او گفته بود که این مرد زمانی فرمانده ارتش بوده است اما با بزدلی تمام قبل از جنگ فرار میکند تا جان خودش را نجات دهد و تمام افراد ارتشش را به نابودی میکشاند. گرچه بعد از مدت کوتاهی از شدت عذاب وجدان و احساس گناه نزد امپراطور پیشین میرود و به گناه خود اعتراف میکند. با اینحال در آن زمان امپراطور که بخشش و مهربانی را سرلوحه حکومت خود قرار داده بود و تمایلی به کشتار نداشت، فقط او را خلع درجه کرد، هسته معنوی اش را نابود ساخت و اجازه داد به عنوان یکی از مردم به زندگی اش ادامه دهد.

مرد جوان سعی کرد غم و اندوه خود را با شراب به فراموشی بسپارد و یا همچون مرتاضان تارک دنیا شود اما در آخر هیچ چیز نتوانست او را از حس گناه مبرا سازد.

تهذیبگر جوان با گذر زمان پیر و فرسوده شد و عقلش زایل گشت. او روز به روز دیوانه تر قبل میشد و تنها چیزی که به آن فکر می کرد لحظه ای بود که همرزمانش را رها کرده و از جنگ گریخته بود. این فکر انقدر ذهن او را آزار داده بود که پاهای خود را شکست. گمان میکرد با اینکار میتواند گذشته را تغییر دهد و جلوی فرار خودش را بگیرد تا نتواند به برادرانش پشت نکند.

اما بی فایده بود.

روز به روز بر شدت جنون پیرمرد افزوده شد.

حدودا هشتاد سال داشت و در تمام ان سالها او روز و شب فقط و فقط روی پل به انتظار ایستاده بود و با چشمانی سرخ و اشک آلود به مسیری که ارتش به هنگام بازگشت طی میکرد خیره میماند.

هیچکس نمیدانست او انتظار چه چیزی را میکشد.

تا روزی که گو مانگ برای اولین بار به عنوان ژنرال گو پیروز به خانه بازگشت.

او در حالیکه شنل سرخش را بر زره درخشانش انداخته بود و بر اسبی با بالهای طلایی سوار بود، از میان سپاهیانش دست تکان میداد و گرد و خاک به پا میکرد.

ان روز پیرمرد کثیف روی پل چونگهوا بسیار پرانرژی تر از هر زمان دیگری بنظر میرسید. او در حالیکه پاهای شکسته اش را میکشید و اشک گرم از چهره اش سرازیر بود، سعی کرد برای انان دست تکان دهد:«شما برگشتین! همتون بالاخره برگشتین!»

سربازان متعجب شده بودند:«این پیرمرد داره درباره کی حرف میزنه؟»

گو مانگ به راست و چپ نگاه کرد اما جز خودش و همرزمان و برادرانش که در کنار و پشت سر او در حرکت بودند شخص دیگری را ندید.

گو مانگ دوباره با خود اندیشید و در کمال شگفتی ناگهان دریافت که پیرمرد تمام این سالها انتظار چه چیزی را میکشیده است...

او همیشه منتظر بود برادرانی که روزی رهایشان کرده بود،با شکوه و افتخار به خانه بازگردند.

پیرمرد بیش از نصف عمرش را چشم انتظار ایستاده بود.

گو مانگ از اسب پیاده شد و جلوی او رفت. پیرمرد به گو مانگ نگاه کرد، خورشید چشمان ماتش را کور کرده بود، به گو مانگ سجده کرد و درحالیکه اشک میریخت در تلاش بود خود را جلو بکشد و او را بغل کند.

لو جانشینگ خواست مانع شود:«مانگ ار، یارو خیلی کثیفه!»

گو مانگ جواب داد:«اشکالی نداره.»

او با مهربانی سر مرد پیر و بیچاره را نوازش کرد.

هر کسی در زندگی لحظاتی از ترس و یأس را تجربه کرده بود و امکان داشت مرتکب اشتباه شود؛ این مرد بیشتر عمر خود را بخاطر کاری انجام داده بود عذاب کشیده بود. گومانگ با خود فکر کرد که دیگر کافیست و این رنج باید تمام شود.

پیرمرد دهان بی دندانش را باز کرد، و همانطور که به طرز جنون آمیزی میگریست گومانگ را «شیائو جائو» ، «شیائو چن» و «شیائو دونگهوا» صدا زد. گو مانگ نیز با مهربانی هربار جوابش را داد.

از ان روز به بعد، پیرمرد به آرامش رسید و روحش از عذاب رها شد. گرچه هنوز دیوانه بود اما دیگر در انتظار کسی به جاده خیره نمیشد و مانند یک گدای معمولی رفتار میکرد. به رهگذران لبخند میزد، و درحالیکه اهنگ های محلی میخواند کاسه شکسته و کثیفش را بالا میاورد.

«.....» گو مانگ بسته ای را که سر لو جانشینگ در ان بود بر پشت خود محکم کرد و به طرف انتهای پل رفت. میدانست احتمالا این اخرین باری ست که پیرمرد گدا را میبیند.

«عمو جان.»

پیرمرد ان روز در وضع و حال خوبی به سر میبرد. درون کاسه شکسته اش یک نان بخارپز بزرگ و میان بازوانش یک شیرینی قرار داشت. گرچه گو مانگ ان روز هنگام بازگشت پیروزمندانه اش ناراحتی های قلب او را زدوده بود، اما پیرمرد گو مانگ را فراموش کرده بود. او خیلی فرسوده بود و سالها بخاطر حس غم و گناهی که در سینه داشت شکنجه شده بود، او به یاد نداشت کدام ژنرال ان سال از اسب پایین آمد و حاضر شد گناه این شخص خاطی را ببخشد و *شیائو جائو*، *شیائو چن* و *شیائو دونگهوا* او باشد.

بنابراین نگاهش را بالا آورد، خنده احمقانه ای سر داد و با فراغت خاطر به گو مانگ نگاه کرد.

«آقا، بهم پاداش بدید.»

گو مانگ سرش را پایین آورد و به ان مرد پیر بد بو نگریست و بعد از مدتی او نیز خنده بر لب نشاند.

«الان، تنها کسی که حاضره باهام حرف بزنه تویی.»

در همان حین، تمام اشیاء قیمتی و پول های درون کیسه آسمان و زمینش را به گدای پیر داد و پس از چندی گفت:«خداحافظ.»

گو مانگ از جا برخاست تا برود اما در همان لحظه پیرمرد دستش را گرفت.

«چیشده؟»

بنظر میرسید پیرمرد متوجه موضوعی شده بود یا شاید هم اصلا به چیزی پی نبرده بود اما در اخر با دست زمخت و چروکیده اش آن شیرینی کثیف را از بغلش بیرون آورد و انگار که گنجی را به دیگری تقدیم میکند تمام صورتش سرشار از شادی شد.

«برای تو، برای تو.»

«برای من؟»

پیرمرد که بنظر میرسید روزهای اخر عمرش را سپری میکند، به درک و بینشی رسیده بود که افراد عادی نداشتند. شیرینی را در دستان گو مانگ چپاندو گفت:«بگیرش، برای تو و برادرت، تو راه بخورید.... تو راه بخورید....»

گو مانگ متحیر گشته بود.

از قدیم گفته بودند که چشمان افراد پیر و کودکان میتواند ارواح را ببیند و همین طور آینده را.

او به صورت چروکیده و خشن پیرمرد نگاه کرد. سپس به ارامی لبخند زد و شیرینی شهرش را از دستان ان گدای پیر گرفت.

«ممنونم. اخر تونستم خاطرات خوبی از خونه با خودم ببرم.»

پیرمرد که از همه جا بی خبر بود، برای گو مانگ سر تکان داد، با لب هایی لرزان پشت سر هم تکرار کرد:«شما دوتا باید برگردید، حتما باید برگردید...»

لبخند گرم گو مانگ سرد شد، مژگانش لرزید، نگاهش را بلند کرد و گفت: «خداحافظ.»

سپس برگشت تا برای اخرین بار به دروازه شهر و بام های بلند ان بنگرد.

گومانگ برای مدتی طولانی به ان نقطه خیره ماند. شاید با خود حرف میزد، یا شاید روی صحبتش با شخص خاصی بود که دوباره گفت: «خداحافظ.»

خداحافظ.

افراد باقی مانده ارتش وانگبا همچنان به دستور امپراطور زندانی بودند. انچه از لو جانشینگ باقی مانده بود نیز در کوله پشتی گو مانگ قرار داشت...

هیچکس برای بدرقه او نیامده بود.

برگشت و به تنهایی در امتداد پل چونگهوا جلو رفت. جریان اب رود از زیر پاهایش میگذشت و شکوه بر باد رفته گذشته را یاد اورد میشد.

پیرمرد از گوشه پل ناگهان فریاد زد، صدایش همچون گونگ زنگ زده بود. گردن کشید و به گو مانگ که در افق تاریک جلو می رفت نگاه کرد. دستان لرزانش روی کاسه گدایی اش ضرب گرفت، دهان باز کرد و با صدایی گرفته شروع به خواندن آهنگی محلی کرد که خیلی خوب از حفظ بود....

«زمان همچون باد در گذر است
گرچه برای من به نحوی دیگر سپری میشود
روزی من نیز ثروت داشتم و دیگران به من غبطه میخوردند.
افسوس که امروز پول ندارم، هر لحظه عمرم به اندازه یک سال میگذرد.
زمانی من نیز در اوج زندگی می‌کردم و به هزاران نفر امید زندگی میدادم
فریادم به هنگام نبرد شیاطین را میترساند
مردم همچون یک خدا مرا میپرستیدند
حال که در اوج زندگی ام سقوط کردم، چگونه می توانم شکوه خود را حفظ کنم
دوستانم مرا مثل سگی بی مصرف رها کرده اند.
روز غذا ندارم و شب نمی خوابم
مجبور شدم در خیابان آهنگ بخوابم
من نه پدر و مادرم را سرزنش می کنم و نه آسمان ها را
پایان این داستان را میدانم،
پس از دوستی با شیاطین پشیمانم.
حال که هیچ کاری نمی توان کرد، التماس میکنم که اشتباه من را تکرار نکنید!»

زمانی من در اوج زندگی میکردم و به هزاران نفر امید زندگی میدادم.

زمانی من نیز زره سیاه می پوشیدم، و تاج یشم بر سر مینهادم. تیرهایی به سمت دشمن پرتاب میکردم که تعجب پرندگان و آسمانها را بر می انگیخت.

و حالا.....

مو شی چشمانش را گشود و بی انکه پلک بزند از پشت به گو مانگ که دور و دورتر میشد نگریست. یکبار چشم بر هم زدن، یک نگاه را از او میدزدید. او در همان حال رفتن گو مانگ را تماشا کرد، سرانجام اشک از گونه هایش سرازیر شد. او همیشه میدانست که رفتن گو مانگ دردناک بوده است اما اینکه ان را با قلبش لمس کند و با چشمانش خودش ببیند،کاملا فرق داشت.

درد دیدن این صحنه در تمام وجودش نفوذ کرد، روحش را تصاحب کرد و در هم شکست.

چرا گو مانگ به چنین سرنوشتی دچار شده بود....

اصلا چرا باید به چنین سرنوشتی دچار میشد؟!!!

جوانی که زمانی رزه درخشان بر تن داشت و بر اسبی با شکوه سوار بود اکنون همچون یک روح سرگردان بنظر میرسید که در مسیر مرگ و جدایی قدم برمیدارد و در دوردست ها گم میشود....

و مو شی میدانست که این جدایی بیش از هفت سال به طول می انجامد.

و هنگامیکه باز خواهد گشت دو روح از تنش رفته، عقلش زایل گشته و به خون کثیف آلوده ست. شکافی میان انها افتاده که دیگر پر نمیشد و زخمی بر روحشان زده شده که هرگز التیام نمیافت.

هنگامیکه باز خواهد گشت، نه او و نه گو مانگ، فرصتی برای جبران اشتباهات خود ندارند. هر توطئه اشکار یا پنهانی که هشت سال پیش چیده شده ست غیرقابل تغییر خواهد بود.

«گو مانگ.....»

قلبش از جا کنده شد. میخواست گو مانگ را دنبال کند، اما صدای جیانگ یه شوئه دوباره در گوشش پیچید. دنیای درون اینه تار و بی رنگ شده بود.

اندام گو مانگ انقدر باریک مینمود که هر لحظه ممکن بود ناپدید شود.

مو شی میخواست از دریای زمان بگذرد، تا ان مرد تنها را در آغوش بگیرد.

اما افسون به انتهای خود نزدیک شده بود و مو شی را از حرکت بازمیداشت. او دیگر نتوانست از جایش تکان بخورد، چیزی نمانده بود تا از آینه خارج شود؛ چاره ای نداشت جز انکه در سکوت به ظاهر کوچک و دورافتاده گو مانگ که به تنهایی قدم برمیداشت بنگرد....

احساس میکرد اعضای بدنش از درون در حال شکافتن است.

از جیانگ یه شوئه میخواست که اندکی صبر کند و دست از خواندن ادامه افسون بردارد....

کمی بیشتر صبر کند و اخرین لحظه را از او نگیرد...

لااقل بگذارد گو مانگ را تا انتهای این مسیر همراهی کند و کمی بیشتر در کنارش بماند.

«از ورطه رنج بگذر، راهی برای تعقیب گذشته نیست...»

ای کاش میتوانست اندکی بیشتر او را همراهی کند.

بدون هیچ نفرتی.

بدون هیچ کینه ای.

حتی اگر فقط یک ثانیه بیشتر باشد.

«از رویا برخیر، زمان بازگشت فرا رسیده....»

دیگه نخون.... دیگه ادامه نده ....

عاقبت موشی با دردی که در سینه داشت انقدر رفتن گو مانگ را تماشا کرد تا سرانجام نور افق او را بلعید. قلب بیقرار مو شی تقلا کنان به خود می پیچید، نمیتوانست تپش هایش را ارام کند. درد میخواست ذهن او را نیز از

هم بپاشد. مو شی نمیخواست به زمان حال بازگردد، زیرا بازگشت به حال فقط درد بیشتری برای او به همراه داشت.

باید با تکه های شکسته گومانگ رو به رو میشد؛ باید دنیایی از آشفتگی را بازسازی میکرد.

چگونه باید با گومانگ مواجه میشد؟ چطور باید به اعلیحضرت نگاه میکرد؟

او چگونه می توانست گناهانی که گومانگ مرتکب شده بود را نادیده بگیرد، یا دلشکستگی ای که نسبت به او احساس می کرد را سرکوب کند؟

آینه زمان رویایی زودگذر بود که بسیاری را دیوانه ساخته و روانه مرگ میکرد. ارشدان آکادمی آینه زمان را درست توصیف کرده بودند....

موشی ناگهان توسط نیرویی محکم کشیده شد، قادر نبود از شدت درد نفس بکشد. تصاویری عجیب و درهم از جلوی چشمانش گذشت: چشمان خندان گو مانگ، نگاه خشمگینش، ان جوان شاداب در اکادمی، ان ژنرال خائن نبرد دونگتینگ... شادی، خشم، اندوه، لذتی که در نیمی از زندگی خود باهم شریک شده بودند... همه خاطرات به ذهنش هجوم اورده بودند... اما با متلاشی شدن دنیای آینه ان صحنه ها نیز از هم پاشید...

«شی هه جون!»

صدای صدای نگران جیانگ یه شوئه در گوش هایش طنین انداخت.

مو شی روی زمین سرد و سفت قلعه خفاش افتاد. چشمانش خیره و باز بود. سینه اش دیوانه وار بالا و پایین میرفت، نمیتوانست نفس بگیرد.... همچون ماهی ای بود که از اب بیرون افتاده، همانطور که روی زمین دراز افتاده بود و نفس نفس میزد، دردی وحشتناک بدنش را به رعشه انداخت.

«گو مانگ....» موشی میگریست:«گو مانگ...نرو .... از این جلوتر نرو...»

جیانگ یه شوئه جلو امد و کنارش نشست و نبضش را گرفت: در واقع موشی در شرف مرگ بود.چیزی نمانده بود قلبش از شدت فشار از کار بیفتد. دردی جانکاه و استخوان سوز اعضای بدنش را از هم میشکافت. قلبش با ناامیدی شیون می کرد، نمیدانست چگونه با عشق و جنایت روبرو شود.... کاش میمرد... کاش میمرد و همه چیز تمام میشد.

اینکه با درماندگی به عزیزترین شخص زندگی ات نگاه کنی که چگونه به سمت جهنم قدم بر میدارد، نه.... نه .... او را مجبور میکنند که به سمت جهنم قدم بردارد....او را وسوسه میکنند که به سمت جهنم قدم بردارد.... و اینبار هم مثل قبل نتوانی نجاتش دهی یا همراهی اش کنی، خیلی دردناک است....

موشی باز هم موفق نشده بود دلیل اصلی خیانت گو مانگ بفهمد....

«شی هه جون!!!» جیانگ یه شوئه با ترس اسمش را صدا میزد:«مو شی!! مو شی!!!»

جلوتر از این نرو.... اخر این راه به مرگ ختم میشه...

درست در همان لحظه، پرتو نور طلایی رنگی از درون آینه زمان بیرون تابید، گو مانگ نیز از دنیای درون اینه رها شد و محکم روی زمین افتاد.

موشی سعی کرد با تکیه بر دست و پاهایی که توسط اینه تا مرز خرد شدن رفته بود به جلو حرکت کند:«گو مانگ.....»

به سختی به سمت او خزید. به ان جسمی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد؛ با تقلای بسیار سعی کرد دست گو مانگ را بگیرد، همان دستی که هشت سال از دستانش دور مانده بود.

«گو مانگ.....»

نوک انگشتانش میلرزید، چیزی به لمس دستانشان نمانده بود که در همان لحظه مردی که بر زمین افتاده بود تکان خورد و انگشتانش را ناخودآگاه جمع کرد و آرام آرام از جای برخاست و نشست.

سکوت مرگباری حکمفرما شد.

ابرو در هم کشید، مژگانش لرزید و سپس آهسته چشمانش را باز کرد.

رنگ بر چهره نداشت و لبهایش به سفیدی میزد.

«.....» برگشت و به مو شی نگریست و برای مدتی طولانی ساکت ماند. نگاه سردرگمش رفته رفته وضوح یافت و متمرکز شد. رنگ و احساسات به صورتش بازگشت. انگار روحی تازه در کالبدش دمیده شده بود.

چهره ای آشنا جلوی چشمان مو شی ظاهر گشت. جوانه تانهوا ای که مدتها در خواب بود بالاخره شکوفا شده بود. گو مانگ دیگر آن عروسک تهی مغز و نادان نبود، دیگر آن برده‌ای زندانی نبود که نمی‌دانست در گذشته زندگی میکند یا حال.

چشمانش هنوز همان آبی دریایی را داشت. اماچهره اش به تدریج از حالتی تهی به آرام، قوی، رام نشده، و تسلیم ناپذیر تبدیل شد.

هیچ نیازی به توضیح یا حتی گفتن یک کلمه نبود؛مو شی تنها با یک نگاه فهمید که این گو مانگ همان گو مانگ دیوانه نیست بلکه...

کسی که از آینه زمان بازگشته بود گو مانگی بود که تمام خاطرات گذشته اش را به یاد آورده بود!

همان هیولای محراب چونگهوا، ژنرال گو بزرگ، گو-شیشیونگ!!!!

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها و زمان دقیق آپلود حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به ایدی @solmehrane در تلگرام پیام بدید💌